همه‌چیزِ هیچ‌چیز

سرشناسه: ریاحی‌فر، سعید، ۱۳۶۲
عنوان و نام پدیدآور: همه‌چیز هیچ‌چیز: مجموعه‌داستان / سعید ریاحی‌فر
مشخصات نشر: تهران: نشر چشمه، ۱۴۰۳
مشخصات ظاهری: ۲۰۸ ص
شابک: ۴ ـ ۱۳۳۲ ـ ۰۱ ـ ۶۲۲ ـ ۹۷۸
وضعیت فهرست‌نویسی: فیپا
موضوع: داستان‌های کوتاه فارسی ـ ـ قرن ۱۴
موضوع: Short stories, Persian--20th century
رده‌بندی کنگره: PIR۸۳۴۵
رده‌بندی دیویی: ۸فا۳/۶۲
شماره‌ی کتاب‌شناسی ملی: ۹۷۹۸۳۸۲
اطلاعات رکورد کتاب‌شناسی: فیپا

دفتر مرکزی خانواده‌ی فرهنگی چشمه
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۶۰۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کریم‌خان
تهران، خیابان کریم‌خان زند، نبش میرزای شیرازی، شماره‌ی ۱۰۷. تلفن: ۸۸۹۰۷۷۶۶
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کورش
تهران، بزرگراه ستاری شمال، نبش خیابان پیامبر مرکزی، مجتمع تجاری کورش، طبقه‌ی پنجم، واحد ۴. تلفن: ۴۴۹۷۱۹۸۹
کتاب‌فروشی چشمه‌ی کارگر
تهران، خیابان کارگر شمالی، تقاطع بزرگراه شهید گمنام، کوچه‌ی چهارم، پلاک ۲. تلفن: ۸۸۳۳۳۵۸۳
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دانشگاه
تهران، خیابان انقلاب، روبه‌روی دانشگاه تهران، بین فخر رازی و دانشگاه، پلاک ۱۲۰۶. تلفن: ۶۶۴۷۹۴۷۰
کتاب‌فروشی چشمه‌ی جم
تهران، نیاوران، جماران، مجتمع تجاری جَم‌سنتر، طبقه‌ی دوم، پلاک ۱۱. تلفن: ۲۶۴۵۰۸۷۲
کتاب‌فروشی چشمه‌ی البرز
کرج، عظیمیه، بولوار شریعتی، مرکز تجاری ـ فرهنگی مهرادمال، طبقه‌ی پنجم. تلفن: ۳۵۷۷۷۵۰۱ (۰۲۶)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی بابل
بابل، خیابان مدرس، نبش مدرس ۲۱، مرکز خرید پلازا، طبقه‌ی سوم، واحد ۳۱۱. تلفن: ۲ ـ ۴۴۴۲۳۰۷۱ (۰۱۱)
کتاب‌فروشی چشمه‌ی دلشدگان
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بین وکیل‌آباد هجده و بیست (بین هفت‌تیر و هنرستان)، پلاک ۳۸۶. تلفن: ۳۸۶۷۸۵۸۷ (۰۵۱)
کتاب فروشی چشمه‌ی دلشدگان آرمیتاژ
مشهد، بولوار وکیل‌آباد، بولوار هفت‌تیر، مجتمع تجاری آرمیتاژ، طبقه‌ی سوم.
کتاب‌فروشی چشمه‌ی رشت
رشت، خیابان معلم، میدان سرگل، کوچه‌ی هفدهم. تلفن: ۲۱۴۹۸۴۸۹ (۰۹۰)
تلفن پخش کتاب چشمه: ۷۷۷۸۸۵۰۲

کتاب‌فروشی چشمه‌ی آنلاین:
www.cheshmeh.ir
nashrecheshmehpub.com **cheshmehpublication**

همه‌چیزِ هیچ‌چیز

ـ مجموعه‌داستان ـ

سعید ریاحی‌فر

شابک: ۴ـ ۱۳۳۲ـ ۰۱ـ ۶۲۲ـ ۹۷۸

نشر چشمه: ناشر ادبیات خانواده‌ی فرهنگی چشمه

همه‌چیز هیچ‌چیز
ـ مجموعه‌داستان ـ
سعید ریاحی‌فر

ویراستار:
مدیر هنری: فؤاد فراهانی
همکاران آماده‌سازی:
لیتوگرافی: باختر
چاپ: دالاهو
تیراژ:
چاپ اول: زمستان ۱۴۰۴، تهران
حق چاپ و انتشار محفوظ و مخصوص نشر چشمه است.
هرگونه اقتباس و استفاده از این اثر، مشروط به دریافت اجازه‌ی کتبی ناشر است.

فهرست

بمبک با خیام بیرون می‌آید / ۷
لبخند آقای بودا / ۵۵
همه‌چیز هیچ‌چیز / ۹۳
سنگ آقای کاف / ۱۱۷
بام در آتش (جای خالی مینا) / ۱۴۷

بَمبَک* با خیام بیرون می‌آید

۱

عطار نقاش بود. تابلو می‌کشید. رنگ‌روغن. برای این‌که نقاش بشود دانشگاه رفته بود. قبل از دانشگاه هم نقاشی می‌کشید ولی نه آن‌طور که بعد از دانشگاه می‌کشید. شهربه‌شهر می‌رفت، توی هر گالری نمایشگاه می‌گذاشت و تابلو می‌فروخت. پس‌کوره‌ای نبود که نقاشی‌های رضا عطار را ندیده باشد. تابلوها را روی دیوار گِلی روستاها آویزان می‌کرد و می‌فروخت. همه را ارزان می‌داد. دلش می‌خواست تکثیر شود. زیاد شود. می‌گفت «هر چه بیش‌تر بکشم بیش‌تر زیاد می‌شوم.»

یک روز عصر، آخر زمستان، رفته بود سوپر محل سیگار بخرد. دید دو تابلوِ نقاشی گوشه‌ی سطل فلزیِ زباله افتاده. رفت جلو. تابلوها را از لای زباله‌ها بیرون کشید. اگر امضایش را نمی‌دید باور نمی‌کرد نقاشی خودش است. آن‌قدر تابلو کشیده بود که یادش می‌رفت چی کشیده است. شیره‌ی پسماند را با کف دست از میان رودخانه و کوه پاک کرد. روی دامنه‌ی کوه، آن‌جا که سگ گله به طرفی نامعلوم پارس می‌کرد، تاریخ را نوشته بود. تابلو را دو سال قبل از این کشیده بود. نیشی زهردار جمجمه‌ی عطار را گزید. با

* کوسه.

خودش گفت «فقط دو سال؟! عمر ماندنم در حوصله‌ی تاریخی مردم شهر فقط دو سال؟!»

آن روز به عطار خیلی برخورد. دلواپس خودش شد. آمد خانه. تا آخر شب پشت هم سیگار کشید تا پاکت تمام شد. ذهنش نبض می‌زد. آن‌چه می‌خواسته و آن‌چه شده در باورش غریب بود. داشت خودش را برای فروش عید آماده می‌کرد؛ همه‌جای کارگاه پرِ تابلو بود. روی زمین و هوا بوم گذاشته بود. آخر شب تصمیم ناگهانی‌اش را گرفت. رفت توی کارگاهش. همه‌ی بوم‌های نقاشی را جمع کرد؛ چه آن‌هایی که کارشان تمام شده بود چه آن‌هایی که هنوز روی پایه بودند. همه را برد داخل جیپش. زد به کوه.

در راه به این فکر می‌کرد چه کار خوبی می‌کند و چه تصمیم درستی گرفته که می‌خواهد تابلوهایش را آتش بزند. اگر قرار باشد این‌طور توی زباله‌ها لای ته‌مانده‌ی غذا و پوشک بچه تکثیر شود، همان بهتر که تابلوهایش را بسوزاند. توی خودش داد می‌کشید «نه، این‌طور تکثیر نمی‌شوی! با زیاد کشیدن زیاد نمی‌شوی!» آرام‌تر که می‌شد تصمیمش را برای خودش توضیح می‌داد: «می‌توان مختصر کشید و تکثیر شد. مگر پیکاسو چه‌قدر تابلو دارد؟ رامبرانت هم همین‌طور. باید کار جادویی کرد. تابلوِ جادویی کشید. یک تابلو باشد، جادویی باشد مثل لبخند ژکوند. همین یک تابلو است که تکثیرت می‌کند.»

رضا عطار روی شهاب‌سنگ شاشیده بود. اول شاشش تند بود نفهمید کجا می‌پاشد. اسمش رضا. اهل نیشابور. به‌اش می‌گفتند عطار نیشابوری. خودش از این اسم خوشش می‌آمد. با آن ریش بلندی که داشت سنگین‌تر و پخته‌ترش می‌کرد عطار نیشابوری.

توی جاده‌ی کوهی فقط خودش بود. ماه کفِ جاده افتاده بود. می‌خواست تابلوهایش را پای بینالود به آتش بکشد؛ همان کوهی که همیشه در نقاشی‌هایش بود. در نقاشی‌هایش یک کوه بود میان دو دشت. اسم دشت اول را گذاشته

بود دختر. اسم دشت دوم را گذاشته بود پسر. بینالود بود که جدا می‌کرد دختر و پسر را.

همان اول جاده تنگش گرفت. به پای کوه که رسید داشت لبریز می‌شد. ماشین را خاموش‌نکرده رها کرد. همان‌طور که زیپش را پایین می‌کشید، می‌دوید سمت کوه. همان جا توی تاریکی پای بینالود شاشید. به جایی که می‌پاشید نگاه کرد. نور چراغ ماشین کج روی سنگ افتاده بود. آرام شد. زیپش را بست. به سنگ خیره شد. سنگ را برداشت. سنگین‌تر از چیزی بود که فکرش را می‌کرد. جلوِ نور چراغ ماشین دست روی آن می‌کشید.

با سنگ آمد تهران. آدرس جیکوب یهودی را با بدبختی گیر آورد. تکه‌ی کوچکی از سنگ را بریده و آورده بود پیش جیکوب یهودی. کارش همین بود؛ قدمت و نوع سنگ‌ها را مشخص می‌کرد و روی‌شان قیمت می‌گذاشت. توی بازارِ سنگ حرفش سند بود. آهن‌رُبا روی سنگ گذاشت. چسبید. با ذره‌بین و نور چراغ بنفش همه‌ی سنگ را وارسی کرد. با قطره‌چکان رویش قطره‌ای ریخت و منتظر ماند.

جیکوب گفت «اصلِ اصله. شهاب‌سنگه. اون هم مرغوب... می‌فروشی؟ با قیمت خوب مشتری دارم براش.»

«قیمتش چه‌قدر هست؟»

جیکوب ذره‌بین عینکی‌اش را از روی چشم برد بالای پیشانی. سنگ را روی ترازو گذاشت. عدد ترازو را روی ماشین‌حساب ضرب در عدد دیگری کرد. گفت «حدود سه تومن.»

«چه‌قدر؟»

«سه‌میلیارد.»

باورش نمی‌شد. آن شب از خانه تا پای کوه شاشش را نگه داشته و درست رفته بود روی شهاب‌سنگ شاشیده بود. اگر شاشش نمی‌گرفت چی؟ اگر

تابلوش را لای ساندویچ نیم‌خورده و ماسیده و پوشک مصرف‌شده پیدا نمی‌کرد چی؟ اگر به‌اش برنمی‌خورد چی؟ اگر جیپش توی همان جاده بنزین تمام می‌کرد چی؟ اگر آن تصمیم ناگهانی را نگرفته بود چی؟ آن وقت هیچ‌وقت روی شهاب‌سنگ نمی‌شاشید تا بتواند آن تابلوِ جادویی را بکشد.

عطار با نصف سنگ پول‌دار شد. آن‌قدر پول‌دار که دیگر لازم نبود زیاد تابلو بکشد. می‌نشست توی کارگاهش، صفحه روی صفحه‌ی گرام می‌گذاشت و تاریخ موسیقی را با دود پیپش مزه‌مزه می‌کرد. دست به بوم و رنگ نمی‌زد. می‌خواست منتظر بماند و آن تابلوِ جادویی را بکشد تا همان یک تابلو کار هزاران تابلو را برایش بکند و او را در جهان تکثیر کند. می‌کشید ولی نمی‌شد. آن تابلوِ جادویی از کار درنمی‌آمد. هر چه می‌کشید برایش معمولی بود. عطاری که هر روز یک تابلو می‌کشید، حالا تابلو کشیدنش سی یا چهل روز طول می‌کشید. ولی آن تابلویی که می‌خواست نمی‌شد.

یکی از هم‌دانشکده‌ای‌هایش توی موزه‌ی شهر نمایشگاه گذاشت و او را هم برای افتتاحیه دعوت کرد. کارت دعوت را که گرفت پرسید «چرا موزه؟» دوستش گفت «بیا، خودت می‌فهمی.»

دسته‌گل گرفت. رفت موزه. ورودی موزه سالنی گرد بود که با مرمر سنگ‌فرش شده بود. چند ردیف صندلی پلاستیکی چیده بودند. آن جلو هم میکروفونی دستی روی پایه بود. چشم چرخاند تا احسان دوستش را پیدا کند. جلوتر که رفت دید برای یک خانم و آقای جوان جلوِ یکی از تابلوها حرف می‌زنند. احسان او را دید. از خانم و آقا عذرخواهی کرد. آمد پیش او. هم را بوسیدند. دسته‌گل را به احسان داد. احسان گفت «سپاس.»

عطار تابلوهای احسان را که دید تازه فهمید چرا موزه را برای نمایش انتخاب کرده؛ تابلوها تعبیری بود از نقاشی‌های بدوی و بومی انسانی. احسان در سخنرانی‌اش از بدویت و از آغاز می‌گفت. از این می‌گفت که قبل از کلام

هندسه بوده است. از بومی بودن نقاشی‌هایش حرف می‌زد و از این سخن می‌گفت که چون بومی است ماندگار است. عطار روی صندلی نشسته بود و گوش می‌داد. فکر کرد لابد برای همین بوده که موزه یکی از تابلوهایش را خریده که مغزش آن نقاشی جادویی را پیدا کرده است.

آمد خانه. رفت توی کارگاهش نشست. به تابلوهایی که نسوزانده و به اطلس جهانی که روی دیوار چسبانده بود خیره شد. به بینالودی فکر کرد که بین دو دشت توی تابلوهایش گیر کرده بود. ناگهان گفت «بینالود رو از شر این دوتا دشت خلاص می‌کنم. بینالود که آزاد بشه خودم هم موندگار می‌شم. دختر هم به پسر می‌رسه.»

۲

میرزا اسماعیل، قبل از این‌که بمیرد، از مالش سهم همه را داده بود. همه‌ی پسرها و دخترها و نوه‌ها چیزی نصیب‌شان شد. به گندم هم داد. او نخواسته بود. ولی الآن که هوای رفتن به سرش زده بود اوضاع برایش فرق می‌کرد. رفتن به اِل‌اِی پول می‌خواهد آن هم پول زیاد. می‌خواست زمینی را که میرزا داده بفروشد و برود.

میرزا که مُرد سند زمین گندم را پیش وکیلش آقای نسترن امانت گذاشت. می‌دانست که روزی بالاخره کارش لنگ سند می‌شود و به کارش می‌آید و پی‌گیر می‌شود. گندم از کلانتری به نسترن زنگ زده بود. سند را می‌خواست تا بیاورد وثیقه بگذارد و آزادش کند.

این بارِ دوم بود که پایش به کلانتری باز می‌شد. آن دفعه گندم و سوزی را با هم به کلانتری آورده بودند. به خاطر کلاس رقص‌شان. گندم از خانه‌ی خودشان زده بود بیرون. با پدرش سلوک نداشت. همیشه بین‌شان دعوا بود و میرزا پادرمیانی می‌کرد بین‌شان. میرزا اسماعیل پدرِ پدرِ گندم بود. میرزا

زیرزمین خانه‌اش را داده بود به گندم. چند سالی بود که با میرزا زندگی می‌کرد. آبش با حاجی توی یک جوی نمی‌رفت؛ این را بپوش آن را نپوش، این‌جا برو آن‌جا نرو. میرزا هم به خاطر آن‌که دختر و پدر روی‌شان توی روی هم باز نشود گندم را آورد پیش خودش. حالا که میرزا رفته، او با خودش زندگی می‌کند. تنها. حاجی به‌اش اجازه داد در خانه‌ی میرزا تنها زندگی کند.

گندم رقص را خودش یاد گرفت. تنها. از بچگی. یواشکی. توی اتاق خودش. پیش هیچ استادی هم نرفت. حاجی، پدرش، نمی‌گذاشت. هر وقت هیچ‌کس خانه نبود فیلم وی‌اچ‌اس گیر می‌آورد و می‌گذاشت و خودش روبه‌روی مربی توی تلویزیون می‌ایستاد. تمرین می‌کرد. همه‌ی رقص‌ها را خوب بلد بود: باله، زومبا، ایرانی، آذری، عربی و... چنان با ترتیب و نظم می‌رقصید که اگر ادعا می‌کرد در فلان دانشگاه و پیش فلان استاد یاد گرفته همه این دروغِ خوب را باور می‌کردند.

رقص جای بزرگ می‌خواهد تا رقصنده هر چه رهاتر و آزادتر برقصد، مانند جنگجویی که میدان بزرگ شمشیرش را گرد می‌کند و توان بازویش را بیش‌تر. گندم و سوزی دیوارهای زیرزمین خانه‌ی میرزا را برداشتند. سالن بزرگی شد. کف را پارکت کردند. میدان رزم وسیع‌تر شد. روی دیوارها را با آینه‌های قدی بزرگ پوشاندند و همه‌ی این‌ها از جیب میرزا و میرزا راضی بود به راضی بودن گندمش. آگهی دادند: «رقص برای کودکان».

سوزی همسایه‌ی گندم بود. از بچگی همسایه بودند، ولی بزرگ‌تر از او بود. هومن پسر سیزده‌ساله‌اش بود. همه‌ی خانواده‌ی گندم او را می‌شناختند. شوهرش یک‌دفعه و بی‌خبر گم وگور شد. سوزی پیانو می‌زد. به بهانه‌ی رقص بیش‌تر با هم دوست شدند. گندم به هومن یاد داده بود به جای خاله بگوید گندم‌جان. گندم می‌رفت خانه‌ی سوزی. سوزی پیانو می‌زد. گندم می‌رقصید. پیانو را هم آوردند توی زیرزمین خانه‌ی میرزا. گندم توی کلاس تی‌شرت و

شلوار گرم‌کن جذب می‌پوشید، گاه با کفش باله گاه با کتونی. سوزی هم پشت پیانو می‌نشست. گندم روبه‌روی بچه‌ها می‌ایستاد. بچه‌ها توی ردیف‌های دوتایی در چند ستون کنار هم می‌ایستادند. گندم حرکت را می‌گفت، بچه‌ها اجرا می‌کردند، خودش هم همراه بچه‌ها.

گندم می‌گفت «فِرست پوزیشن.»[۱]

بچه‌ها پاشنه‌ی پاهای‌شان را به هم می‌چسباندند و سر پنجه‌ها را از هم دور می‌کردند. سوزی می‌آمد توی صفِ بچه‌ها و حرکت‌شان را اصلاح می‌کرد؛ با دستش آرنج‌شان و با پایش پاهای‌شان را توی پُز می‌آورد.

بچه‌ها همه‌شان دختر بودند، با لباس‌های توریِ صورتیِ باله. سوزی برای‌شان می‌دوخت. دو چیز مال دختر است: صورتی و رقص. ولی گندم سیاه می‌پوشید. هم تی‌شرتش هم شلوار گرم‌کنش سیاه بودند. پوست سفیدش توی سیاهی لباسش با کشش اندامش متناسب بود. دست‌هایش را باز می‌کرد و روی یک پا می‌چرخید. با هر ضربِ کلیدهای پیانو، یا پایی تا نیمه بالا می‌آمد یا دستی در حرکت می‌ایستاد یا کمرش در جهتی نیم‌گرد می‌چرخید. اندامش خط راستی بود که با هر ضرب‌آهنگی موج سینوسی می‌گرفت. حرکاتش به‌اندازه و موزون بود.

رقص همراه می‌خواهد. رقص تک‌نفره خوب است ولی مزه ندارد. با کسی اگر می‌رقصی باید پابه‌پا، دست‌به‌دست همراهی‌ات کند تا به شور برسی. گندم با هیچ‌کس نرقصیده بود. همیشه تنها رقصیده بود. موی سیاه و بلندش را می‌بست. پُز می‌گرفت. روی پنجه می‌آمد. ساق‌های کشیده‌اش کشیده‌تر می‌شدند. دست‌های تراشیده‌اش را بالای سر می‌آورد. چیزی را در هوا بغل می‌کرد. میرزا می‌پرسید «گندم‌جان چی را بغل می‌کنی؟» گندم می‌خندید

---

۱. first position (انگلیسی)؛ وضعیت اول.

و می‌رفت دستش را دور کمر میرزا حلقه می‌کرد و می‌گفت «کمر یار...» با آن چیزی که در هوا بغل می‌کرد پابه‌پا راه می‌رفت. دستش را می‌گرفت. با دست‌هایش در هوا نقش می‌کشید. با آن چیز گلاویز می‌شد. در بغلش می‌افتاد. آن چیز او را در هوا توی دست‌هایش می‌گرفت.

گاهی میرزا می‌آمد پایین و روی نیمکت می‌نشست و تماشای‌شان می‌کرد. از رقص بچه‌ها و گندمش کیف می‌کرد. گندم صورتش گندم بود و خنده‌اش زعفران و میرزا همه‌اش می‌گفت «گندم زعفرونه. ناز داره. مبادا بشکنه.» همسایه‌ها از آمدوشد و شلوغی‌های خانه‌ی میرزا خسته شدند. عریضه نوشتند و شکایت کردند. آمدند کارگاه را بستند.

شب همان روز حاج محمود آمد خانه‌ی میرزا. گندم رفت توی زیرزمین. می‌دانست چرا حاجی پیدایش شده. نمی‌خواست دوباره کَل بیفتد بین‌شان. میرزا عینکش را زده بود و روی صندلی لهستانی پشت میز تحریرش نشسته بود. نگاهش روی خیام و حواسش به حاجی. حاج محمود به پشتی بته‌جقه‌ای تکیه داده بود و دانه‌های تسبیحِ یاقوتی را دوتایکی می‌انداخت.

حاجی گفت «دست شما درد نکنه، میرزا. خوب آبروی ما رو نگه داشتی! گفتیم دخترمون رو می‌فرستیم پیش شما بلکه شما از پسِ این دختره‌ی سرتق بربیاین که خود شما هم ماشاءالله افتاده‌ین تو خط.»

«الآن من آبروی شما رو بردم؟»

«دیگه چی می‌خواستی بشه، میرزا؟ می‌دونین توی بازار چو بیفته میرزا و دختر من رو توی کلاس رقص گرفته‌ن چی می‌شه؟ به خدا که آبرو برامون نمی‌مونه.»

«شما فکر آبروی من نباش...»

«اگه الآن جلوِ این دختر رو نگیریم خدا می‌دونه فردا چه‌ها که نمی‌شنویم...»

«چی دلت می‌خواد بشنوی؟»

حاج محمود دست روی زانویش گذاشت و بلند شد. تسبیح را توی دستش مشت کرد. گفت: «لااله‌الّاالله!»

گندم توی زیرزمین جلوِ آینه زانوهایش را بغل گرفته بود. نور حیاط از پنجره افتاده بود توی تاریکیِ زیرزمین. همه‌ی صداها را از بالا می‌شنید. توی آینه اشک‌هایش را می‌دید. آن شب تصمیم گرفت دیگر نرقصد. بعد از آن هر چه میرزا اصرار کرد فایده‌ای نداشت، نمی‌خواست برقصد. می‌خواست رقص را فراموش کند. گم بشود در تمام حفره‌ها و چاله‌های مغزش.

با سوزی از استانبول جنس آورده بود. جنس قاچاق. لوازم آرایشی. می‌خواستند آن‌ها را توی بازار آب کنند. این‌کاره نبودند. شنیده بودند آن‌هایی که از آن طرف جنس می‌آورند وضع‌شان توپ است. همه‌چیزشان را فروختند، حتی پیانو را. چند میلیونی هم قرض کردند تا بروند آن‌ور آب و جنس ارزان پیدا کنند. همه‌ی کارها را به سوزی سپرد. سوزی هم همه‌ی جنس‌ها را پول کرده بود و ازش خبری نبود. گندم مانده بود با چندتا چک برگشتیِ بلامحل. طلبکارها گیرش آوردند. انداخته بودندش بازداشتگاه. گندم هم به خاطر این‌که گند کارش درنیاید به پدرش، حاجی، چیزی نگفت. یک‌راست زنگ زد به آقای نسترن تا سند را بیاورد و آزادش کند.

افسرنگهبان سند را ورق زد. لب‌هایش را روی هم مالید. لیوان چای را از روی میز برداشت. دست کرد توی جیب کاپشنش و توت‌خشک را به دهان انداخت. گفت «این سندِ کجاست؟... من که ازش چیزی نفهمیدم... همه‌ش انگلیسیه.»

نسترن گفت «قربان، خدمت‌تون عارضم که این سندِ بیست هکتار زمینه.»

«عجب! بیست هکتار زمین؟! کجا؟!»

«کره‌ی ماه...»

«کجا؟!»

«ماه، قربان... کره‌ی ماه.»

«مسخره کرده‌ای ما رو، آقا؟»

«نه به جانِ عزیزتون... همون‌طور که ملاحظه می‌کنین سند هم به نام خانم گندم سماواتیه.»

افسر توت‌خشک را میان لب‌ها فشار می‌داد و خیسش می‌کرد و فرومی‌کرد توی دهانش. با چای لیوانی بلند شد. هورت کشید و نشست روبه‌روی نسترن. گفت «بیست هکتار زمین توی ماه؟!»

«دقیقش بیست هکتار و هفتصد و سی و سه متره. عارضم به خدمت‌تون که این زمین از مرحوم میرزا اسماعیل سماواتی رسیده به تنها نوه‌ی پسری‌شون که همین خانم گندم سماواتی باشن. مرحوم این زمین رو توی سفری که به یواِس داشتن به پیشنهاد یکی از مشتری‌های کاری‌شون می‌خرن. نه که بخرن، این زمین رو در عوضِ طلب‌شون از اون شرکت برمی‌دارن. وصیت ایشون هم این بود که این زمین رو به خانم، یعنی همین خانم گندم، واگذار کنن. ولی خانم قبول نمی‌کردن. حالا که قصه به این‌جا رسیده شاید این زمین بتونه گره از کار خانم باز کنه و من هم از این بارِ امانتی که مرحوم اسماعیل‌خان گردنم گذاشته خلاص بشم.»

افسر چای را تمام کرده بود و حالا توت‌خشک را بدون چای بالا می‌انداخت. گفت «نمی‌شه... به فرض این‌که همه‌ی این‌هایی که می‌گین درست باشه. خودتون خوب می‌دونین که اصالت سند باید اول محرز بشه. تازه، محرز هم که شد باید بره کارشناسی و ارزشش نسبت به قرار وثیقه تعیین بشه.»

«قربان، من نمی‌دونم قرار وثیقه چه‌قدره. ولی مطمئنم که ارزش این سند خیلی بیش‌تر از قرار...»

«تعیین ارزش سند نه کار منه نه کار شما. اون وظیفه‌ی کارشناس مربوطه‌ست که اون هم با این چیزهایی که شما گفتین فکر نکنم به این زودی اتفاق بیفته...

به نظر من اگه می‌خواین کارتون زود راه بیفته دنبال یه سند بدون دردسر باشین... یه مِلک که همین جاها باشه نه اون‌ور دنیا... کاش اون‌ور دنیا بود. یه کره‌ی دیگه. نه آقا... اگه می‌خوای به نتیجه برسین دنبال یه سند دیگه باشین.»

نسترن‌ها جد اندر جد وکیل و پیشکار خانواده‌ی سماواتی بودند. این نسترن تا وقتی میرزا زنده بود فقط گوش‌به‌فرمان او بود. حرفی نبود که از دهان میرزا بیرون بیاید و نسترن کوتاهی کند و انجامش ندهد. حالا هم که میرزا مرده بود و جایش را داده بود به پسرش حاج محمود، پدر گندم، نسترن بی‌اجازه‌ی حاج محمود آب نمی‌خورد. الآن که بی‌اجازه آمده بود کلانتری نمی‌دانست چه‌طور داستان را به اربابش بگوید. چاره‌ای نداشت؛ تنها نوه‌ی پسری میرزا و دردانه‌ی حاج محمود نباید شب توی بازداشتگاه می‌ماند، که اگر می‌ماند اوضاع از این هم بدتر می‌شد.

باران بی‌امان می‌بارید. بی‌ام‌دابلیوی مشکی کنار درِ سبز کلانتری ایستاد. حاج محمود با کلاسوری در دست از آن پیاده شد. حاج محمود قیافه‌ی حاجی‌ها را نداشت؛ شش‌تیغه می‌کرد و پالتو را روی کت و کراواتش می‌پوشید. یا عصا در دستش بود یا چتر. خیلی دلش می‌خواست مثل پدرش میرزا صدایش کنند. هفت‌سالگی با میرزا رفته بود مکه. از همان هفت‌سالگی حاجی صدایش می‌کردند.

نسترن از پشت شیشه‌ی بخارگرفته‌ی درِ راهروِ کلانتری حاجی را دید که آمد داخل حیاط کلانتری. از جایش جستی زد و پرید توی حیاط. کتش را روی سرش کشید و با قدم‌های کوتاه زیر بارانِ تندی که می‌بارید تا پیش حاجی دوید. عذر تقصیر داشت پیش اربابش. همان داخل حیاط زیر باران، متصل، قبل از این‌که حاجی چترش را باز کند، همه‌چیز را ریزبه‌ریز شرح داد. حاجی بازوی نسترن را توی مشت گرفت و او را کشید زیر طاقی جلوِ درِ نگهبانی. باران دیگر به سروصورت‌شان نمی‌خورد. دسته‌چک را درآورد.

او را چرخاند و شانه‌ی نسترن را تکیه‌گاه آرنج دستش کرد. نسترن رقم‌ها را می‌گفت و حاجی چک می‌کشید. چهارتا چک همه‌اش در وجه طلبکارها. چک‌ها را داد به نسترن تا رضایت طلبکارها را بگیرد و دردانه‌ی ناخلفش را از قفس آزاد کند. زیرلب به جان خودش و نسترن نق می‌زد: «خدا بیامرزدت، میرزا. اگه این دختر الآن این‌جاست نتیجه‌ی حمایت‌های توئه. آخ میرزا اگه می‌ذاشتی... خودم می‌دونستم چی‌کار کنم باهاش که الآن این‌جوری بی‌آبرو نشیم...»

دسته‌چک را بست گذاشت توی کلاسور. چک‌ها را داد به نسترن و گفت «زود رضایت شاکی‌ها رو بگیر تا بعداً تکلیفت رو روشن کنم... آخه کدوم خری سند بیست هکتار زمین رو واسه صدمیلیون می‌آره وثیقه بذاره؟!»

«حاجی‌جان... خود گندم‌خانم اصرار داشتن به شما چیزی نگم.»

«تو آدم منی یا اون دختره‌ی چشم‌سفید؟!»

اسم گندم را میرزا رویش گذاشت. وقتی به دنیا آمد اول توی گوشش اذان گفت و بعد هم گفت «گندم... ان‌شاءالله از پاقدم این دختر دونه‌ی گندم زندگی‌مون بشه خوشه‌ی هفتاد من.» حاج محمود هم همیشه می‌گفت «خدا بیامرزه میرزا رو... از کجا می‌دونست این دختر می‌شه برکت زندگی‌مون؟»

همان‌طور شده بود. میرزا از چند کارگاه کوچک قالی‌بافی رسید به چند کارخانه‌ی بزرگ تولید فرش. از چند دار قالی رسید به صادرات هزاران تخته فرش در سال و همه‌ی این‌ها هم بعد از میرزا رسید به حاج محمود و تنها وارث حاج محمود که گندم بود. گندم هم با حاجی راه نمی‌آمد. خودش بود برای خودش.

گندم از بازداشتگاه که آزاد شد، باران هنوز بی‌وقفه می‌بارید. نسترن جلوِ درِ کلانتری به گندم گفت حاجی آمده کلانتری و رضایت همه‌ی طلبکارها را گرفته. گفت حاجی چترش را هم باز نکرده و زیر باران هر چه ریزودرشت

بوده بار او کرده. سند بیست هکتار زمین را داد دست گندم و گفت «این سند تحویل شما. جان میرزا این رو بگیر و من رو خلاص کن.»

گندم گفت «سندی که نتونه یه شب من رو از بازداشتگاه دربیاره مفت نمی‌ارزه.»

«این چه حرفیه، خانم؟! خانم، میرزا هیچ کاریش بی‌حکمت نبود. حتماً یه چیزی می‌دونست که این رو داد به شما. چرا نداد به پدرتون؟»

«داد به من چون می‌دونست به درد هیچ‌کسِ دیگه نمی‌خوره.»

«خدا خیرت بده... پس خودتون هم می‌دونین که فقط به درد شما می‌خوره.»

گندم سند را از نسترن گرفت. لوله‌اش کرد و گذاشتش داخل کوله. نوک بینی و لپ‌هایش از سرما سرخ شده بود. به نسترن گفت «به حاجی بگو دمت گرم. زودی باهاش تصفیه می‌کنم.»

«خانم... شما که حاجی رو می‌شناسی، جونش درمی‌ره واسه شما. به این شارت‌وشورتش نگاه نکن. کیه که ندونه حاجی چه‌قدر دوست‌تون داره؟»

همه‌ی کارهای گندم نیمه‌تمام تمام می‌شد. درس و دانشگاهش تمام‌نشده تمام شد. فرش را دوست نداشت. طراحی‌اش را که اصلاً. به اصرار حاجی این رشته را انتخاب کرد. حاجی می‌خواست او را توی کارخانه‌ی فرش بکارد شاید هوای رقص از کله‌اش بیفتد. ولی هر چه می‌گذشت گندم بیش‌تر از فرش بدش می‌آمد. کلاس رقص هم که شروع‌نشده تمام شد. سرانجامِ کاسبی‌اش با سوزی هم که به این‌جا رسیده بود. از کارهای نصفه‌نیمه‌اش خسته شده بود. نمی‌خواست دیگر کاری بکند. می‌خواست برود؛ برود جایی که این‌جا نباشد. فکر کرد شاید اگر جایش را عوض کند، کارهای نصفه‌نیمه‌اش آن‌جا تمام می‌شود. توی همان بازداشتگاه کلانتری به همه‌ی این‌ها فکر کرده و تصمیمش را گرفته بود؛ می‌خواست مهاجرت کند.

سند را آگهی کرد. می‌خواست بیست هکتار زمین را یک‌جا بفروشد،

پولش را بردارد و از این‌جا برود. ولی قیمتش را نمی‌دانست. لپ‌تاپ را باز کرد. توی گوگل نوشت «سند کره‌ی ماه چند؟» کلید اینتر را زد. سرتیتر صفحه‌ها ظاهر شدند. اولین تیتری که دید این بود: «در ماه می‌شود زمین خرید». رویش کلیک کرد. وارد صفحه شد. خواند «بیست و نُه سال است که می‌توان ماه را به خانه آورد. سر هر گذر و پِیچ اینترنتی‌ای می‌توانید یک شرکت این‌چنینی پیدا کنید (قطعات با مساحت گوناگون در کره‌ی ماه، هر هکتار بیست دلار).» با خودش گفت «فقط بیست دلار؟!» ماشین‌حساب تلفن همراهش را باز کرد. بیست دلار را ضرب در بیست هکتار و هفتصد و سی متر کرد. به حاصل‌ضرب نگاه کرد. خنده‌اش گرفت. «با این پول توی زمین یه چاه مستراح هم نمی‌دن.» فکری به سرش زد. دوباره سرچ کرد: «مساحت کره‌ی ماه». سرتیترها آمدند: ماه ـ و یکی‌پدیا. رویش کلیک کرد. «ماه تنها قمر کره‌ی زمین است. این قمر با حدود یک‌چهارم قطر زمین تقریباً برابر عرض استرالیاست.»

عرض استرالیا را پیدا کرد و ضرب در بیست دلار کرد. حاصل‌ضرب آن چیزی نبود که فکرش را می‌کرد. چرا ماه این‌قدر ارزان است؟ شاید چون هنوز رویش ایفل نساخته‌اند؟ برج آزادی نساخته‌اند؟ ساختمان‌های کج و دراز نساخته‌اند؟ چون هنوز در ساحلش نمی‌شود با بیکینی دراز کشید و آبجو خورد، ارزان است؟ چون هنوز بدوی است ارزان است؟ بدویت این‌قدر بدبخت و بیچاره است؟ اگر یکی بیاید همه‌ی کره‌ی ماه را بخرد و به نام خودش کند چی؟ اگر بیاید روی ماه چادر برزنتی بکشد و بگوید مال خودم است چی؟ چرا نشود؟ وقتی این‌قدر ارزان است حتماً می‌شود. رویش را چادر می‌کشند و می‌گویند مال خودمان است. به ما چه که شب‌های شما ماه ندارد. پولش را بدهید تا گوشه‌ی چادر را کمی کنار بزنیم و شما هم شب‌ها ماه داشته باشید. آن وقت برای هر شب چند دلار باید بدهیم؟ بیست دلار یا دویست دلار؟ یا دوهزار دلار؟ آن وقت که پولش به دهان‌شان مزه کند مگر به ماه قانع

می‌شوند؟ روی تک‌تک ستاره‌ها هم چادر می‌کشند. چه‌قدر خوب که ماه دور است. اگر دور نبود تا الآن کارش را ساخته بودند. نردبان می‌گذاشتند و تا ماه بالا می‌رفتند و هر بلایی که دل‌شان می‌خواست سرش می‌آوردند؛ مثلاً یک طرف ایفل را می‌ساختند ولی این‌بار بلندتر، یک طرف هم برج آزادی، اما این‌بار پهن‌تر و گشادتر و آن طرف هم مجسمه‌ی آزادی برآمده از آب و این‌بار آزادتر. تلفنش زنگ خورد. شماره ناشناس بود. جواب داد. صدای مردی ناشناس را از آن طرف خط شنید و گفت «الو... بفرمایید!»

«ببخشید، واسه آگهی‌تون تماس گرفته‌م.»

«بله. بفرمایید. در خدمتم.»

«موقعیت و مشخصات زمین رو لطف می‌کنین؟»

«راستش من چیزی از مشخصات زمین نمی‌دونم. فقط یه سند ازش دارم.»

«آخه این‌جوری که نمی‌شه معامله کرد. می‌تونم سند رو رؤیت کنم؟ شاید بتونم مشخصاتش رو دربیارم.»

«بله، حتماً. به همین شماره براتون می‌فرستم.»

«ببخشید، شما خانمِ؟»

«سماواتی هستم.»

«نوری هستم. خوش‌وقتم از آشنایی‌تون. پس من منتظر سند هستم.»

«حتماً. همین الآن می‌فرستم براتون. ببخشید، پشت‌خطی دارم.»

تماس را قطع کرد و تماس بعدی را که باز هم شماره‌اش ناشناس بود جواب داد: «بله، بفرمایید!»

«سام علیک آبجی.»

«علیکِ سلام.»

«آبجی این زیمین شما مظنده چند؟»

«قیمت ندارم، قربان.»

«ببین آبجی، ما کارمون اینه، می‌خریم، می‌فروشیم. بسپرش به ما سه‌سوته آبش می‌کنیم. البت که اسکونت ما روشه.»

«گفتم که قربان، قیمتی ندارم. گذاشته‌م مزایده. هر کی بالاترین قیمت رو بگه می‌فروشم.»

«شوما اسم بذار ما صداش کنیم. هر کی هر چی داد ما دوزار روش می‌دیم.»

عنوان آگهی را عوض کرد؛ نوشت: «زمین در کره‌ی ماه، مزایده». تلفن گندم شب‌وروز یکسره زنگ می‌خورد. انگار مردم تازه آگهی را دیده بودند. نمی‌فهمید چی را می‌خواهند بخرند، به چه قیمتی می‌خواهند بخرند، زمینی را که ندیده‌اند! آن هم توی کره‌ی ماه؟! به نظرش آمد اگر دوباره آگهی بدهد و جای ماه بنویسد مریخ، یا مثلاً سیاره‌ی مشتری، باز هم این مردم چیزی دارند که با بیست هکتار زمین توی سیاره‌ی مشتری یا مریخ تاخت بزنند. کلافه شده بود و دیگر تلفن‌ها را جواب نمی‌داد. زنگ تلفنش را قطع کرد. کله‌اش را فقط دوشِ آب سرد خنک می‌کرد.

گندم از ماندن در این‌جا خسته بود. می‌خواست برود. نمی‌دانست کجا. فقط این‌جا نباشد. میرزا بهانه‌ی خوبی بود تا این‌جا پابندش کند و حالا دیگر نبود که بهانه‌اش باشد برای ماندن. شریکش سوزی دوست بچگی‌اش بود که سرش کلاه گذاشت. از بچگی همسایه بودند. آن‌قدر توی هم وول خورده بودند که اخلاق‌شان شبیه هم شده بود، حتی قیافه‌های‌شان. نه گندم خواهر داشت نه او. نه دوست بودند نه خواهر؛ رفیق بودند. تورَگی. بعد از میرزا سوزی تنها کسی بود که درددلش را می‌شنید. سنگ صبورش بود. سؤالش این بود: رفیقم، چی شد که آن کار را با من کردی؟ پول‌شان را روی هم گذاشته بودند و کاسبی راه انداخته بودند. گندم از کاسبی سر درنمی‌آورد، همین شد که همه‌ی کارها را سپرد به سوزی. خوب پول درمی‌آوردند. با هم قرار گذاشتند

پس‌انداز کنند و از این‌جا بروند. همه‌ی کارهای‌شان را هم کردند. ولی چی شد که سوزی زد زیر همه‌چیز؟! کله‌ی داغش زیر دوش آب سرد یخ می‌زد؛ یک لحظه همه‌چیز می‌ایستاد. بازار شام بود کله‌اش. همه می‌آمدند و چیزی می‌گفتند و می‌رفتند. گاهی میرزا می‌آمد پیشش می‌نشست، عینکش را می‌زد و برایش از خیام رباعی می‌خواند:

چون نیست ز هر چه هست جز باد به دست
چون هست به هر چه هست نقصان و شکست
انگار که هر چه هست در عالم نیست
پندار که هر چه نیست در عالم هست

گاهی سوزی با کیسه‌ی پارچه‌ایِ پر از گل‌وگیاهش می‌آمد و برایش «دم‌نوشِ حق» درست می‌کرد؛ شش گیاه را با هم قاتی می‌کرد: شاهدانه، نعناع هندی، سنبل‌الطیب، آویشن، ریشه‌ی کاوا و گل‌گاوزبان. آن‌ها را می‌کوبید و دم می‌کرد. شب‌های پاییز می‌نشستند توی تراس خانه‌ی میرزا و با هم نوش می‌کردند. دم‌نوش، با عطر پاییز، کم‌کم می‌بردشان آن‌جا که حق‌شان بود. این اسم را دوتایی با هم ساخته بودند: «دم‌نوش حق».

آخ سوزی! کجایی که با هم برویم آن‌جا که حق‌مان است؟ سرِ پول را سگ بخورد، چرا به رفاقت چندین‌ساله‌مان گُه زدی و دررفتی؟ آخ سوزی! تمام پول‌ها مال تو، تکلیف رفاقت‌مان چه می‌شود؟

گاهی حاج محمود با پیت بنزین جلوِ چشمانش رژه می‌رفت. توی مهمانی‌ها شب‌ها با سوزی می‌رقصیدند. با لباس‌های جورواجور. دور از چشم میرزا و حاجی. پول خوبی به‌شان می‌دادند. از مهمانی آمده بودند خانه. حاج محمود فهمیده بود و دیگر طاقتش را نداشت. یک‌راست رفت سروقت

کمد گندم. لباس‌های گندم را یکی‌یکی از رگال درآورد، همه را توی هم پیچید و ریخت‌شان وسط حیاط. شیلنگ انداخت داخل باک ماشین و بنزین کشید. پیت بنزین را روی لباس‌ها خالی کرد و همه را جلوِ چشم‌های گندم به آتش کشید. بعد داد زد «مرده باشم ببینم جلوِ چشم‌هام همه سروسینه‌ی دختر حاج محمود رو دید می‌زنن. دختر مگه تو شرف و آبرو نداری؟! چرا با آبروی من این کار رو می‌کنی؟! پول می‌خوای؟ بیا، این هم پول...»

گندم و سوزی گوشه‌ی حیاط ایستاده بودند و چیزی نمی‌گفتند. حاجی دسته‌ی اسکانس را پرت کرد توی صورت گندم. گندم با بغض لب‌هایش را گاز می‌گرفت تا حرف‌ها همان جا گیر کنند و بیرون نیایند.

از حمام آمد بیرون و حوله را پیچید دورش. روی صندلی قدیمی راک میرزا لم داد. دلش می‌خواست الآن سوزی با دم‌نوشش می‌آمد. ناز گندم را می‌کشید. گندم دم‌نوش را روی صندلی ننویی می‌گذاشت و ننو را تکان می‌داد و چشمانش سنگین می‌شد و خوابش می‌گرفت. در خواب می‌رفت آن‌جا که حقش بود و می‌دید میرزا برایش رباعی می‌خواند:

چون بلبل مست راه در بستان یافت
روی گل و جام باده را خندان یافت
آمد به زبان حال و در گوشم گفت
دریاب که عمر رفته را نتوان یافت

روی صندلی ننویی خوابش برد. با صدای زنگ تلفن خانه از خواب پرید. تلفن آن‌قدر زنگ خورد که بالاخره رفت روی پیغام‌گیر.

«سلام گندم‌خانم. رحمانم. رحمان تالشی. دوست مرحوم میرزا. نمی‌دونم میرزا از من به شما چیزی گفته یا نه. این چند روز خیلی تلاش کردم باهاتون

تماس بگیرم، ولی متأسفانه گوشی‌تون رو جواب نمی‌دادین. متوجه شدم که قصد فروش اون زمین رو دارین. من خیلی دلم می‌خواست میرزا اون زمین رو بده به من. به‌ش اصرار هم کردم ولی می‌گفت این زمین فقط مال شماست. می‌گفت اگه هم می‌خوای باید از گندم بگیریش. لطفاً با من تماس بگیرین. من یه پیشنهاد خوب واسه‌تون دارم.»

گندم با حوله‌ی دورش از روی صندلی ننویی بلند شد. تلفن را برداشت. به شماره‌هایی که افتاده بودند روی صفحه نگاه کرد و شماره‌ی رحمان را پیدا کرد.

۳

گندم با ماشین خودش رفت آستارا. رحمان آدرس را همان شب قبل به‌اش داده بود. خود آستارا که نبود؛ یک شهر مانده به آستارا. یک‌بار تا جایی که رحمان آدرسش را داده بود رفته بود و توی گذرها و فرعی کوه‌ها و جاده‌های جنگلی گیر افتاده بود. گوشی همراه هم آن‌جا آنتن نمی‌داد که با رحمان تماس بگیرد. دوباره برگشت پایین جاده. با رحمان تماس گرفت. کنار پلیس‌راه قرار گذاشتند. باران ریز و تند می‌بارید. شیشه‌های ماشین بخار گرفته بود. دو ساعتی طول کشید تا رحمان خودش را به پلیس‌راه برساند. با سو ییچش دو ضربه به شیشه‌ی ماشین زد. گندم از خواب پرید. شیشه را پایین داد.

رحمان گفت «سلام گندم‌خانم. رحمانم. ببخشید دیر کردم. جاده خراب بود طول کشید تا بیام.»

«سلام آقا رحمان. اشکالی نداره.»

«فقط خانم، با این ماشین نمی‌شه رفت بالا. مخصوصاً که الآن جاده‌ها خرابه.»

«پس چی‌کار باید بکنیم؟»

«با ماشین من بریم.»